

من سیاوش نیستم

خاطرات زندان مریم حسین خواه ۲

مریم حسین خواه، روزنامه‌نگاری که سال ۱۳۸۶ به مدت ۴۵ روز به دلیل فعالیت‌هایش در رابطه با حقوق زنان در زندان اوین تهران بازداشت بود، در سلسله روایت‌هایی که به مرور در آسو منتشر خواهد شد، زندگی زندانیانی را که در بند عمومی زندان زنان با آنها زندگی کرده به تصویر کشیده است. این تصاویر، گاه همچون «[را حله دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد...](#)» روایتی گزارش‌گونه و مستند از زندگی این زنان است و گاه برای حفظ حریم شخصی زندانیان، در بستری از بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و با کنار هم چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی، در قالب داستانی به نگارش درآمده‌اند.

«من سیاوش نیستم» دومین بخش این مجموعه است.

صدایش معرکه بود و کلی ترانه از حفظ داشت. از داریوش و ابی و ستار گرفته تا هایده و حمیرا و گوگوش. هرکس دلش می‌گرفت یا می‌زد به سرش، می‌رفت سراغش و می‌گفت «کمی برام بخون حالم بیاد سرجاش». اسمش را گذاشته بودند «ترانه‌های درخواستی بند». هرچه می‌خواستند، برایشان می‌خواند، وقت‌هایی که آواز نمی‌خواند، یا یک گوشه چمباتمه می‌زد و سیگار دود می‌کرد یا دست‌هایش را گره می‌کرد پشتش و در راهروی بند می‌رفت و می‌آمد.

روزی که اسمش را برای آزادی خواندند، همه شوکه شده بودند، خودش هم بی‌خبر بود. داشت رخت‌های چرک‌اش را می‌شست که صدایش کردند. سر یک ربع وسائش را بخشید به این و آن و رفت.

زندانی‌ها سه بار برایش «برو دیگه برنگردی» خواندند و برگشتند به اتاق‌های‌شان، مینو که تخت عذرا به او رسیده بود و داشت وسائش را از طبقه‌ی سوم تخت کنار پنجره می‌آورد پایین، گفت: «کاش ما هم شانس عذرا را داشتیم شاکی مون یه دفعه‌ای به دلش برات می‌شد و رضایت می‌داد.»

طاهره همان‌طور که داشت گوجه برای سالاد خرد می‌کرد، گفت: «حتماً این قدر مخ شاکی‌ش روزه که از خر شیطان اومده پایین دیگه. نمی‌دیدید همه‌ش پای تلفن بود؟»

مینو سرش را از تخت آورد بیرون و گفت: «نه بابا ماجرا یک چیز دیگه‌س، خبر ندارید شماها. سر خاطرخواهی کارش به اینجا کشیده.»

شیواکه بازداشتی منکراتی بود و از سر ظهر که آورده بودندش زندان، داشت ریزریز اشک می‌ریخت، پغی زد زیر خنده و گفت: «خاطرخواه کی شده بود با این قیافه‌ش؟»

مینو، اول به شیوا تشریف رفت که مردم را مسخره نکن و بعد گفت: «اگه تو آبخوره گیری ت رو تموم کنی براتون می‌گم. مفصله ماجراش.»

همه که ساکت شدند، مینو یک لیوان چای از فلاسک‌اش ریخت و شروع به تعریف کرد:

«جونم براتون بگه که عذرا خانواده‌ی شهیده، یعنی شوهرش توی جنگ مفقودالایر شده و اون مونده با یه بچه. پسرش الان هفده سالشه. بهش نمیاد اصلاً ولی راست می‌گه، خودم عکس پسرش رو توی کیف پولش دیدم. این عذرا خانم ما گاهی که حوصله‌ش سر می‌رفته، یک خط ایرانسل می‌انداخته توی گوشی‌ش و زنگ می‌زده به شماره تلفن مردم و سربه‌سرشون می‌گذاشته. یک باری که همین طوری شانسی یک شماره‌ای رو گرفته بود یک خانم جوان با صدای عشوه‌ای گوشی رو برمی‌داره. عذرا هم که صدایش رو دیدید کمی دو رگه‌س، تقلید صدام بلده، صدای یک آقای جنتلمن رو درمیاره و می‌گه شماره شما رو یکی از دوستاتون به من داده که معتقدم ما نقاط مشترک زیادی با هم داریم و باید با هم آشنا بشیم. هیچی دیگه دختره که اسمش سیمین بوده هم گویا بدتر از عذرا بیکار بوده و حرف‌شون گل میندازه و قرار همیشه عذرا دوباره زنگ بزنه. دیگه این قدر هی عذرا زنگ می‌زنه و غزل عاشقانه به گوش این سیمین خانم می‌خونه که اونم یک دل نه صد دل عاشق عذرا می‌شه. البته عذرا که نه، خانم خودش را سیاوش معرفی کرده بود و بعد از چند ماه که دید دختره بدجور رفته سرکار، حتی براش کادو و گل و شکلات هم می‌فرسته و خب دختره هم حسابی خاطرخواش می‌شه و گیر می‌ده که باید قرار بذاریم ببینمت.»

عذرا می‌گفت وقتی کار به اینجا رسید، دیدم اوضاع خیط شده و باید تمومش کنم. یه چند وقتی دختره را دست به سر کردم تا گفتش که اگه تو نیای تهران، من راه می‌افتم میام شهر شما و هرطوری شده پیدات می‌کنم. اصلاً تلفنات را می‌دم پلیس می‌گم مزاحم تلفنی هستی ردت را بگیرن. خلاصه عذرا می‌بینه اوضاع داره خیط می‌شه می‌گه اوکی من میام تهران و تصمیم می‌گیره بره همه چی را به سیمین بگه و شر را بخوابونه. توی جاده که بوده، گیر می‌کنن پشت ترافیک، دو تا ماشین طوری تصادف کرده بودن که یکی شون آتیش گرفته بود و همه مسافراش سوخته بودن. عذرا هم که سختش بوده بره اصل ماجرا رو به سیمین بگه، همون جا یک راه در رو به ذهنش می‌رسه.

زنگ می‌زنه به سیمین با صدای زنونه‌ی خودش می‌گه که ببخشید خانم شما آقای بی به نام سیاوش فلانی می‌شناسید؟ دختره هم می‌گه بله بله.

خانم عذرا هم صدایش رو خیلی غمگین می‌کنه و با بغض می‌گه: من از طرف پلیس راه با شما تماس می‌گیرم. همین الان در جاده تهران-اصفهان یک تصادف خیلی شدید شد و یکی از ماشین‌ها آتش گرفت. توی کیف یکی از سرنشینان این ماشین که افتاده بود کنار جاده، این شماره تلفن رو پیدا کردیم و می‌خواستیم اگه شما می‌شناسیدش به خانواده‌ش خبر بدید. بعد هم سریع قطع می‌کنه. سیمین هم زنگ می‌زنه پلیس راه، می‌گن بله خانم همچین ماشینی تصادف کرده و همه مسافرهاش هم سوختن و مردن و فعلاً قابل شناسایی نیستن.»

شیوا که حالا گریه یادش رفته بود، زد زیر خنده که: «پس قصر در رفت عذرا»

مینو، یک قلب از چایی اش را کشید بالا و گفت: «نه جونم، دختره هر روز زنگ می زده پلیس و آگاهی که جنازه ها را شناسایی کردین یا نه؟ نامزد من توی اون ماشین بوده. بعد یک هفته پلیس می گه اینا همه شون فامیل بودن و از طریق شماره ی ماشین، شناسایی شدن و این فردی که شما می گوی هم بینشون نیست.

از اون طرف هم آقا سیاوش با خیال راحت غیث زده بود و به خیالش که ماجرا تمام شد. غافل از این که توی جاده هول شده بود و با تلفن خودش به سیمین زنگ زده بود و سیمین هم می ره شماره ی عذرا را می ده پلیس و می گه با همچین شماره ای با من تماس گرفتن و حتماً اینا نامزد منو سر به نیست کردن. پلیس هم می ره سراغ عذرا که سیاوش کجاست؟

خلاصه سرتون را درد نیارم عذرا را به اتهام نقش داشتن در ناپدید شدن سیاوش بازداشت می کنند. تا پلیس بیاد تحقیق کنه که اصلاً سیاوشی وجود داشته یا نه؟ عذرا زیر شکنجه کم میاره و می گه بابا سیاوش خود منم ولم کنید. زیر شکنجه، توی بازداشتگاه شاپور هم که می دونید یعنی چه؟»

شیوا فین فین کنان پرسید: «شاپور کجاست مثل وزرا می مونه؟ آره وحشتناک بود. من یک شب دیگه هم توی اون سگ دونی نمی تونستم بمونم.»

یکی از بچه های قتلی از ته اتاق جواب داد: «نه جونم وزرا، پیش شاپور بهشته. اون پری رو توی بند پایین دیده بودی؟ همونی که یه ماه پیش آزاد شد، زن تپله که صورتش مثل هلو می موند رو می گم. شوهرش رو توی جاده تبریز کشته بودن بعد مشکوک می شن به پری بدبخت و می برنش شاپور. این قدر می زننش و لت و پارش می کنن که می گه آره من کشتم. زن بدبخت چهار سال می مونه اینجا و حکم اعدام هم براش صادر می شه. بعد آقایون می گن قاتل را پیدا کردیم. یارو زده بود یکی دیگه را هم کشته بود بعد وقتی گیر افتاده بود قتل چهار سال پیش اش هم لو رفته بود. شاپور همچین جاییه جونم. حالا عذرا رو چی کار کردن اونجا مینو جون؟»

مینو گفت: «هیچی دیگه اونم مثل پری، اعتراف می کنه اما خب کی باورش می شه همچین ماجرای رو. آخرش عذرا که داشته همچنان کتک می خورده که بگه چی کار کرده با سیاوش، می گه خود دختره را بیارید تا باورتون بشه راست می گم. دختره که میاد عذرا با صدای سیاوش حرف هایی رو که بار آخر پای تلفن سیاوش زده بود تکرار می کنه و دختره همون جا از حال می ره. بعد هم پاش را می کنه توی یک کفش که این از من سوءاستفاده کرده. حالا قاضی رو می خره، وکیل می گیره، قانون بلد بوده یا چی؟ دیگه نمی دونم خلاصه عذرا را میارن اوین.»

شیوا که تا حالا داشت خیلی جدی گوش می کرد، از تخت پرید پایین و گفت: «خوب شما رو گذاشته سرکارها. آخه مگه به خاطر یه مزاحمت تلفنی کسی را یک سال زندانی می کنن.»

مینو تکانی به خودش داد و گفت: «ببین عجولی ها. صبر داشته باش تا آخرش بریم آبجی. بعد از چند روز، خانومی که شما باشی و باسوادی و راست هم می گوی، عذرا را آزاد می کنن. دختره هم می ره سراغش و می گه حالا عیبی نداره

کبرایی که کبرایی، من خوب فکرام رو کردم دیدم حتی آگه سیاوش نباشی باز هم عاشقتم. فقط برو جنسیت را عوض کن با هم عروسی کنیم.»

این را که گفت اتاق از صدای خنده رفت روی هوا. این قدر همه با تمام قوا خندیدن که زندانبان آمد کوبید به در و داد زد که «ساعت ۱۱ شبه بگیری بکپید، نمی بینید چراغ‌ها خاموش شده. همه همین الان برن روی تخت‌های خودشون.»

زندانبان که رفت و صدای قفل شدن راهروی بند آمد همه کله‌هاشان را از گوشه‌ی تخت‌ها بیرون آوردند و مینو ریز ریز شروع کرد بقیه ماجرا را گفتن: «یک چند ماهی از سیمین اصرار و از عذرا انکار، که آخرش سیمین گفت پس باید بهم قول بدی هیچ وقت شوهر نکنی. عذرا هم که اصلاً توی نخ شوهر و اینا نبود قبول کرد. ولی دختره گفت نه این طوری نمی‌شه باید یه چک سفید بدی که هر وقت شوهر کردی من بذارمش اجرا. این کار رو بکنی منم می‌رم دیگه. بورس گرفتم برم آلمان درس بخونم. اینم بلیط و نامه دانشگاه و اینا. عذرا هم سادگی می‌کنه و می‌گه این‌که داره میره، منم که شوهر بکن نیستم، بذار چک رو بدم خلاص بشم. خانومی که شما باشی عذرا چک رو می‌ده و فردا دختره اول چک را می‌گذاره اجرا با یک مبلغ ۱۰۰ میلیون تومنی و می‌ره عذرا رو میندازه هلفدوننی بعد هم خودش می‌ره آلمان و عذرا هم یک سال اینجا در خدمت من و شما آب خنک می‌خوره. حالا ماجرا چیه و الان چطوری آزاد شده، دیگه منم نمی‌دونم.»

یک هفته بعد، دختری که کارگر بند بود، موقع ناهار آمد داخل اتاق و گفت: «مینو خانم، عذرا می‌گه اون کتی را که موقع آزادی دادم بهتون آگه لازم ندارین بهم می‌دین بی‌زحمت، شופاژ اتاقشون خاموشه آخه.»
تا بقیه پرسن مگه عذرا اینجاست دوباره، دختره خودش زودی گفت: «دم غروب آوردنش. اصلاً آزاد نشده بود که بیچاره.»

هنوز نیامده صدایش توی بند پیچیده بود که «مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه / غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه»

نشسته بود وسط اتاق خالی ته بند و داشت سیگار آتش می‌زد و می‌خواند. هم‌اتاقی‌هایش که سراغش رفتند، زد زیر خنده که دلم براتون تنگ شده بود، اومدم یه نفس بخونم و برم.
عادتش بود. همیشه همه چی را به شوخی می‌گرفت.

شیواکه تازه با خبر شده بود و آمده بود دیدن عذرا، بوسیدش و گفت: «کلی حرف‌های عجیب و غریب دربارها شنیدم، آرتیست بودی و ما خبر نداشتیم؟»

عذرا یک پک عمیق به سیگارش زد و گفت: «پس کوس رسوایی ما هم از بام افتاد؟ آره؟»

شیوا که دید خرابکاری کرده، سریع جمع و جورش کرد و گفت: «نه فقط برامون تعریف کردن که اصلاً از اولش بی‌گناه افتادی حبس.»

عذرا خاک سیگارش را تکوند و تلخند زد: «آب که از سرگذشت چه یک وجب، چه ده وجب. حالا بگو ببینم تا کجاهاش رو براتون گفتن.»

یکی از دخترها که از خماری روی یکی از تخت‌های خالی طبقه‌ی سوم چمباتمه زده بود، به جای شیوا جواب داد: «مینو سیر تا پیازش رو تعریف کرد. بنال ببینیم چرا دوباره برگشت خوردی پس؟ ما فکر کردیم دختره رفت آلمان اون پسر خوشگل‌های اونجا رو دیده از صرافت تو افتاده.»

عذرا یک دفعه قرمز شد و همینطوری که داشت برای خودش سیگار می‌پیچید، گفت: «نه بابا لامصب دست بردار نیست. اون روز که اسمم را خوندن رفتم دیدم دم اوین منتظرمه. گفت تمام این یک سال به یاد من بوده و خیلی کار بدی کرده که من رو انداخته زندون و من هر جور می‌بخوام تلافی این کارشو دربیارم، حق دارم و قبول می‌کنه. فکر کردم رضایت داده و اصلاً برای همین بود که همه‌چیزم را بخشیدم به این و اون. ولی گفتش که سند گذاشتم برات چند روزی بیرون باشی و ببینیم چی کار می‌خوایم بکنیم. فرداش ساعت ۸ صبح نشده جلوی در خونه‌ام بود. گفت بین من توی این یک سال کلی فکر کردم تو راست می‌گی اینجا نمی‌شه تغییر جنسیت بدی و خیلی سخت میشه همه‌چی. با چند تا دکتر خوب حرف زدم، می‌ریم آلمان برای عمل.»

دختره که حالا خماری از سرش پریده بود، گفت: «به خدا خری عذرا، حتماً گفتی نه و اونم دوباره انداختت اینجا. آگه من همچین خاطرخواهی داشتم یه دقیقه هم معطلش نمی‌کردم. به خدا عشقش واقعیه وگرنه بعد یک سال کل ماجرا یادش رفته بود.»

اینو که گفت عذرا دادش رفت هوا که «آخه برم عمل کنم که چی بشه. اصلاً مگه الکیه. بهش می‌گم عمل واسه آدم‌هاییه که نصف مردن و نصف زن، می‌گه تو با ایناش چی کار داری، من پرسیدم برای تو هم می‌شه.»

شیوا که حالا ماجرا براش جدی شده بود، نشست به توضیح دادن که «کی گفته عمل فقط مال دوجنسی‌ها است، اونایی که ترنس هستن و مثلاً زنن ولی دلشون می‌خواد مرد باشن یا اصلاً خودشون رو مرد می‌دونن هم می‌تونن عمل کنن.»

عذرا گفت: «آی قربون دهنتم. خودت می‌گی اونایی که دلشون می‌خواد مرد باشن. خب من دلم نمی‌خواد مرد باشم.»

دخترها داشتن مسخره‌بازی درمی‌آوردن که خب راست می‌گه دیگه، نمی‌شه که بعد این همه سال، پسرش به جای ننه بهش بگه بابا.

شیوا زد پشت عذرا و گفت: «خب عمل نکن اصلاً، برید آلمان و همون جا با هم عروسی کنید، اونجا که ممنوع نیست.»

عذرا یک نگاه غضب‌آلود به شیوا کرد و گفت: «خدا این مینو را چه‌کار نکنه که منو انداخت سر زبون شماها و حالا هرکی باید یه چیزی بارم کنه.»

راه افتاد که بره بیرون، شیوا دنبالش رفت و گفت: «حالا چرا قهر می‌کنی؟ گفتم چه می‌دونم شاید دوتاتون لزیبن باشید خب.»

حالا نوبت عذرا بود که دست شیوا را محکم بکشه بیره گوشه‌ی راهرو و طوری که کسی نشنوه بهش بگه: «اینو به من گفتی، به هیچ کس دیگه نگگی اینجاها. اونایی که این حرف‌ها را نزدن اینجا ترتیب‌شون را می‌دن چه برسه به من و تو.»

شیوا که گیج شده بود، پرسید: «یعنی اینجا لزیبن زیاد دارید؟»

عذرا زد زیر خنده و گفت: «اینجا بهشون می‌گن مت. بعضی‌هاشون خاطرخواه می‌شن و عاشق و معشوقان. ولی روال اینه که چندتایی گردن کلفت هستن و ترتیب دختر خوشگلا رو می‌دن. بعضیاشون رو هم معتاد می‌کنن که اسپرشون بشن. مثل همین بهار طفلکی که مت لیلا شده. اینطوری نبینش الان. وقتی اومد اینجا اینقدر خوشگل بود که انگشت به دهن می‌موندی از قشنگی‌ش. توی کار خرید و فروش ماشین بود و سر چک زندانی شده بود. لیلا که خواست باهاش باشه، اول معتادش کرد و بعد ممنوع کرد شوهرش رو ببینه. حالا هم بدون اجازه‌ی لیلا آب نمی‌خوره و شب‌هام که دیدی میاد توی تختش.»

شیوا که گفت: «خب شاید بهار هم لیلا را دوست داره.»

عذرا پرید بهش که: «این چه دوست‌داشتتیه که دختره را معتاد کرده و نمی‌گذاره غیر خودش با هیچ کس دوکلام حرف بزنه. فقط هم که با بهار نیست. خودم دیدم سراغ دخترهای دیگه می‌ره. منتها بهار سوگولیشه.»

شیوا با چشم‌های گرد شده، پرسید: «یعنی همه‌شون اینطورن؟»

عذرا صدایش را آورد پایین و گفت: «همه‌شون که نه. بعضیاشون از این عشقای افلاطونی هم دارن. از همون مدلی که دختر دبیرستانی‌ها عاشق هم می‌شدن یا عاشق معلمای جَوون‌شون. ولی دیگه به تخت هم کار ندارن. چیک تو چیک هستن و دست هم رو می‌گیرن و برای همدیگه نامه‌ی عاشقانه می‌نویسن. ولی اون قدیمی‌های سابقه‌دار فقط می‌خوان ترتیب دختر خوشگل‌ها را بدن. اینجا براشون نه مرد هست و نه امید آزادی. دیگه هرچی گیرشون بیاد راضی‌ان. نه که مخفی باشه‌ها مأمورها می‌دونن. ولی کاری نمی‌کنن که. خودم می‌دونم چند بار دلم سوخت و رفتم دفتر گزارش دادم اینجا چه خبره. فکر می‌کنی آخرش چی کار کردن؟ هیچی. فقط ورود هویج و خیار و موز را به زندان ممنوع کردن.»

شیوا که حسابی جا خورده بود، مین و مین کنان پرسید: «تو هیچ وقت از اون عشق‌های افلاطونی هم به هیچ دختری نداشتی؟»

عذرا یک نگاهی به شیوا کرد، سرش را انداخت پایین و رفت توی اتاق پیش بچه‌ها.

هفته بعد وقت دادگاه تجدیدنظر عذرا بود. هم‌بندی‌هایش هرطور بود راضی‌اش کردند به قاضی بگویند چک بهانه است و ماجرا چیز دیگری است.

عصر که عذرا برگشت، کبک‌اش خروس می‌خواند، نشست وسط راهرو سر صبر همه چیز را تعریف کرد: «وقتی به قاضی گفتم سیمین چی از من می‌خواد، یک دفعه دادگاه ترکید. سیمین لال شده بود و شروع کرد به توجیه که چون این مزاحم تلفنی شده بود و با احساسات من بازی کرده بود، خواستم تنبیه‌اش کنم.» بعد از چند دقیقه که قاضی توانسته بود خودش را جمع و جور کند، به سیمین گفته بود که خانم ایشان که یک سال زندان بوده‌اند و به اندازه کافی تنبیه شده‌اند. حالا شما رضایت بدهید بیاید بیرون، چک را هم یک مبلغی‌اش را قسط‌بندی می‌کنیم و می‌دهد. چون بالاخره شما ازش چک دارید و ایشان هم نتوانسته ثابت کند که این چک فقط ضمانتی بوده. سیمین هم از سرناچاری قبول کرده بود. «خلاصه این دفعه دیگه جستیم واقعاً و حالا باید منتظر حکم نهایی دادگاه بمونم.»

دو هفته بعد دوباره اسم عذرا را صدا کردند و گفتند که حکم آزادی‌اش آمده. بند و بساطش را جمع کرد و رفت. چند روز بعد که مینو تلفن کرد حالش را بپرسد، پسرش گفت، رفته کلانتری. گفت با سیمین خانم دعواشان شد و افتادند به کتک‌کاری و سیمین خانم هم زنگ زد به پلیس و همین نیم ساعت پیش رفتند کلانتری.

پنج روز بعد عذرا با دست شکسته برگشت زندان. گفت: «پنج روز آزرگار موقتی توی بازداشتگاه وزرا بودم و الان نای تعریف کردن ماجرا را ندارم. فقط اینو بگم که یارو دست بردار نیست و زندان برام امن‌تره.»